

و با جوهری که پیوسته در خزانه ملزم بودی قیمت جوهر و پیراها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره  
 او را رعایتها کردی و از هر نفس که تلک بدو دادی جوهر بر نصیبی و تسادی اما جوهری چون کمال محبت  
 غلام بدید که گوهر شمس خام در بست و با خود گفت غلام را بفریم تا انگشتری خاص ملک بمن بپوشاند  
 آن مهر خزان ویران کنم و ذخیره و افزونمالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای تا زین همه روز صفا  
 الطاف در حق این کیمین میزدول میفرمایی و من میجوایم که بدست پس بدید بعضی از آنرا میخواست  
 کنم تلک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که ابدان نفس خاتمی بدست او مطلق شود و تلک جمانی  
 قرار گیرد

### بیت

کویا چه پیرمانست نقش خاتمش      هر که با خود دارد آید در کین ملک شمس  
 اگر محتفل این نعمت شوی و در قوی که تلک بشکر خواب است راحت مستغنی باشد آن خاتم را از انجمنی  
 بیرون کنی و ز من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عمقریب به بر سلطنت بفرجال تو مزین شود بشرط  
 آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری

### مصراع

بخشی مزار خون نوالست نواله

جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد. و تا شب سکاوی بجا بجا ملک درآمد دست جوهری  
بگشت ملک و از کرده همه آینه آکشری بیرون آورد ملک بید شد و غلام را گفت این جرات چه نزدی  
بدین خاتم حکار بود شاهزاده از تقریر عاقل آمد و بایر غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بگفتن  
او مهال را و سیاف نخست جامه از برش بر کشید آن حال سیاه برکت وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن  
حال بیوش شد سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بیوش آمد سر چشم فرزند بیوسید و گفت ای  
نور دیده صحبت تکفش کز راق ما را و نیز آن فراق اندخت پس بر عذر ما خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر  
بی او بی تخریب نمود و شاه جوهری را او بی طبع فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرده که در مستقبل زمان از مصاحبت  
ناکسان و امن و چسبند با امثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل است که بر خاطر اشرف ملک ظاهر  
که صحبت بد اسلان شاه را بنده و بنده را سرافسندگی بسیار و در زکرا جمله آنهاست که از مخالفت او حرام  
باید نمود و حال آنکه ملک در بریت او سرحد و اطراف رسانیده مصلحت آنست که در وقت تمکن او جانب احدی  
مباد و خلیجی کلی که ترک آن از حد امکان خارج افتد بران منوع کرده و شاه بیسجن وزیر القات نمود و گفت سلاطین  
بنا علیه و است در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر عوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان عظیم  
در شرف است و کمال اجتهات آدمی چه بدست او و بسبب احترام و اوسط اجلال و اکرام ما در فضل او است و بیست و نه

اصل و نسب

نظم

از نهر حوش کاشی سینه  
مایه کن نسبت ویرینت را  
آب کربهای کهن را مجوی  
در چو کهن گشت سود زوری

شرف و بزرگواری آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و بی از بزرگ عالمی قدر گفته است

نَحْنُ الْبَنِيَانُ مِمَّنْ يَرْفَعُونَ أَسْرَفَعًا وَمِمَّنْ وَضَعْنَا لَأِقْضَعِ هِرْكَهْ رَا بَرْدَا رِمِ سِرْرِ فَحَسْبُ زُورِيَانِ  
ما زمانه هستیم که بر داریم اعدا کذب خود کسی که فرود کردیم او را فرود شود  
بگذرد و هر که را فرو کردیم گوئی بخش در خیف خمول آمد نسیم لطف ما اگر بر سرستان و زور شکستگان

دارم کرده و برق قهر ما چون آتش افشان شود هر از هر من اعتبار بسوزد

نظم

سلاطین هر که را از پیش راندند  
ز اوج شرح بر خاکش نشاندند  
چو چشم صبح بر هر کس که دیدند  
پلاس غلغلتش را بر کشیدند

و ما این جور از ابرو داشته ایم و فرق صفتش بدو رفعت بر افراشته امید چنانست که کمان ما در خطا

نکشد و زیر وید که شاه در بریت او بابت قدم است و دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن گشت اما چون روزی

چند بر آمد ز گردن اختیار کرده و دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاد به امید و بیم و وعده و وعید تصرف

در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیر و دخترش بعضی از جوهر احتیاج آنها و بدان نوع که در حال بوده

نرانه شاه یا فشد و نه در بازار جوهریان بدست آمد زر که متعجب مشغول گشته خبر یافت که دختر بازار کانی  
 بدینگونه جوهر قیمتی دارد زر که طلب جوهر کسی نزد وی فرستاد و خبر با نکار پیش آمده چند نچه مبالغه کرد  
 فایده نادر القصد اورا طلبیدند و زر کرد و دختر شاه را گفت که من شنیده ام که این بازار کان بچه درهای شاه  
 دارد که با جوهری فلک دانه های جوهر زوهر انجم را بر طبق زبرجد نکار فلک جلوه داده بصفا و روشنی  
 لالی ابدار ندیده و نادیده دریا و در عظیم را در هر صد ف پورش و زمره و خواص بصیرت نظیر آن کوهر های مکتوب  
 مشاهده نموده

### بیت

چو زهره بجنبه در خشدگی  
 کرد برده از منم با سبندی  
 و بتصرف و با قوت های خوشبخت که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داد  
 و کوه خارا با آنهم سنگی در صمیم سینه اش هزاران نگار داشته

### بیت

قطره های باوه را مانند که در سنگام کجا  
 منعقد کرد و درون جام های لعس فام  
 و چند پاره زمره سبز یکانی دارد که دیده نظار کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده  
 آن سبزه لکسای روشنی او زاید

بیت

روز نور بصر نشود و معلوم شد کبره شود روشنی چشم فزون  
و در هیچ خواهر اولی چندان زمانی که چون کلنار فارسی در نظر مبرصان آتش افروزد و میروزد  
چند خوش رنگ و صافی که سپهرینایی لطافت از لون آن آفتاب نماید

بیت

لعلش نموندر نسیم عقیق رنگ . فیروزه آتش نشانه از صبح سیر قام  
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر خواهر را حاضر کرد و ایند به قیمت وقت با فروشد و اگر بطوع و رغبت او از تکلیف  
و تشدید او حاصل باید کرد ملکه باز رکاب زاده را با حسن ارجمند تحلیف نمود و دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواب  
ندارم و خورده ریزه کرده است از او میان آورد زکر از آن پسندید و ملکه با برتیب سعاد تحریص کرد و دختر شانه  
از جام جهالت انجام هنر ناقصات العقول است <sup>عقل را</sup> پیچود بود و دیده ویوم مردم سال با آن  
شده و نجات سلطنت و کامکاری و دود خود نفس ستم شده را بدکار شسته بشلیجه باز رکاب زاده فرمان  
و اندک زمانی را آن عجز و بیچاره بزخم کمال عذاب عقوبت و پر نجهت هلاک ائمه و متعلقان دختر باز رکاب  
قربان و نصیر بفرار چرخ شیر رسانیدند و زیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را  
از دود بدنامی چنین که از زور نه شرم بر آمده بود در او به سینه تیره بند و بطرفی ناطف و ارامان باز رکاب

را در راه نوبت و مال بسیار داد خوش خو کرد و در آخر از نظر القاب بیفکنده ترک بریت زر کرد  
 و شامت صحبت آن لیم همکارش با هر آه نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زر که بیجاقت از اسامی  
 رسیده بگریخت ما در دست صلاح در آن دید که در چند روزی از شهر بیرون رفته و در چهار باغ ملک ساکن گردید  
 و وقتی که عواصف قهر براری تسکین یابد و زبانیه غضب جهان سوز پادشاهی انطف پذیرد و شاعتی  
 از خواص بحر آمد و در چهار باغ بدر رفت و زر که از این حال خبر یافته بلا منت بلکه آمد شاهزاده چون زر که از خود آغاز  
 کرد گفت ای بد بخت شوم و پلید

بیت

حیف باشد نظر بدیواری که در صورتت نکار کنند

باز آمدی ما فتند دیگر بر انگیزی و جمله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که ملاقات تو بر من است  
 و مقالات من با تو از قیاسل مجال زر که از نزد شاهزاده ما امید بیرون آمد و روی در میان نهاد و سیر همه  
 و پریسان حال میرفت شب درآمد و ابریره سرا پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ سارنگا  
 فروشاید چاره زر که در چنان وقتی که غبار نیل در عرض زمین نیخته بودند و دوده رنگت باری بر بالای قطران

بیت

شبی چون روی رنگی از سیاهی رسیده رنگت شب تا پشت ماه

بخود وار قدم میگذارد و قصار او را در آن صحرای شکار و در آن چاهی فرو برده بودند و بپری و بوزنه و ماری در چاه  
افاده زر که براه مروان از خبنا چاه کنده از گرده راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد

### مثنوی

ای که تو از ظلم چاهی میکنی      از برای خویش چاهی میکنی  
کرد خود چون گرم پسته بر من      بر خود چه میکنی اندازه کن  
این جماعت که در قعر چاه بودند از هیچ خود با ندی دیگری نپرداختند و روزها بهمان قرار در تک چاه  
تا یکروز سیاحت از این شهر عزمیت سفر نموده برایشان گذشت و آنحال مشاهده نمودند پریشان خاطر گشت با خود  
اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده بباویه محنت نزدیک است از منزل  
حیات مروست اقتضای آن میکند که هر وجه که میسر کرد و در اعلام و هم و ثواب این عمل از برای تو هر چه که نیفتد  
مال و لایمون و غیره هم پس رفته فرو گذاشت بوزنه در آن و پنجه بر سر چاه رسید گریست و دیگران را  
کرد بیوم نوبت بر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاحت را دعا کرده گفتند

### بیت

کار دولت باشد آن نسعی اگر گاه گاه      چون تو مطلقا بر وقت نگاه کن  
بدانکه ترا بر هر یک از ما فنی بزرگ و نمیی تمام ثابت و متوجه شد و در وقت مجازات و مکافات آن میسر شد

بزرگرفت من در دامن انگوته که بشهر متصل است اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بخدمت مهمیون  
 سازی طریق حق گذاری مرعی اهدی بگفت من بیرون جوانی شهر بفلان میسه وطن کرده ام و میکنم که اگر بدخوشی  
 فرمایید بدینچه مقدار در تواند بود رسم خدمت بجای آرم مارفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون  
 تشریف آری وسعادت مساعدت نماید بعد از امکان عذر این احسان بخواهم و حالاً یحیی دارم که استماع آن تو  
 فرض است این در راه بیرون میار که آرمی بدعهد باشد و پادشاهی بی بی لازم و از بحال نظام اریان  
 و نفیست نبایدست و رقیب باطن و مایه کی اخلاق شان این نباید بود

### بیت

بگذر از صورت و سیرت بصفا و از رنگ آرمی شکل بود کوبت بر از دو مانند

و اگر اهل روزگار باریش صورت مشغول اند و از اسلح معنی غافل لاجرم

### مصراع

دیده را بوی سفند و دل را کرک

علی الخصوص اینم که روز ما رفیق ما بوده و خوبی و خصلت او بیکو شتاده ایم البته در بشراه و علامت مروت  
 ندیده ام و از نکاش صفاتش بوی وفا شنیده

### بیت



و فاججوی ز خوبان که یسچکس نشیند  
 بسجج . زر نظر آید هر بوی وفا  
 و اگر قول بار کاره بندی روزی باشد که از کرده پشیمان توی سیاح بسجج ایشان التفات نامشسته  
 فرو گذاشت و مناصحت بیغرض را بیع قبول استماع ناکرده زر کر را بسر چاه آورده و زر کر سیاح را عذر  
 خواست و شمه از احوال بیعناهی شاه و سرکشی خود با گرفت و با این همه التماس نمود که روزی برو بگذر و شاید  
 مکافاتنی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای تو کل در طریقی عربیت نهادم و دوسر روز طرف عالم  
 سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قصا امان باشد و فرمان قدرت یاد دیگر باره شرف صحبت  
 در یامم

### مصراع

#### کرعسربو و بار بخت برسم

برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود بار کشتند سیاح روی بر راه آورد و زر کر بشهر باز آمده در  
 گوشه تنواری شد و پادشاه از تربیت زر کر پشیمان و از نا شنودن مواعظ و زین منفعلی بجانب دحر التفات نمیکرد و  
 چند چیه اکابر و سایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بوقف قبول میر سید بابرین قصیه یکسال بگذشت سیاح  
 برخی از بلاد و ولایات را تا شافرموده سیصد و ست زر بدست آورده آن مرد عیوبت الوطن ظهور کرده با خود  
 که هر چند مراد و غیبت کار با حجب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقی در از و یاد لیکن هر بوی

بالطبع سازگار است آب پر چشمه وطن در کام دل چو شکار تر

بیت

اگر چه کشت نهادیم در رسا زند  
برای ز کس هم خاک بر گستان به  
پس از غیبت روی بوطن نهاد و شب سیم گامی بزمی انگوه که موضع بوزنه بود رسید و فرود آمد قدری از شب  
گذشته بود و زوز خویز قلعه آید که مرغ خنجر که از زندگانی سینه کاف ایشان بر صدر بودی و سماک نیزه دار از اول  
تبع جانکارشان سپر زین در روی کشیدی

بیت

چو چشم دلبران پر کین و خون ریز  
بفصد خون مردم ستهن تیز  
یا لین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش بچشم بگشاید و در کویه خطرناک که از شکار  
دور بود سپان بسته میکنند چاره با خود گفت هنوز که ز معنی ارجیات واری در قمی از صفحی زندگانی می خوانی

مصراع

جای کلاهت شکر باید کردن

شب همه شب برو سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را کردن نهادند هنگام سحر از دست  
پایب طاق شده فریاد آواز کرد

بیت

میرسد که کند و لم فریاد      لیک فریاد رسنی بنیم  
 انگ حسرت از دیده طیارید و بسوز      غم اندوزینا لید و میگفت درین مهلکه خانانچه شدم کس  
 از حال من و قوف نیافت و با انیمه در در جانسوز در ورطه قافتا دم و بوی دو ایشام امید رسید

بیت

دل کرا سوز و درین غم برین دلخیز      جز دل من چون کسی پس لوی من بنویز  
 درین وقت بوز به طلب طعم بیرون آمده بر حوالی آن      گریه میکردت آواری در دماک شلید و از آن صد آباد  
 آشنای ای احساس کرد و در عقب گریه ره بر وقت سیاح رسید چون یار خود را بشه بد یاد دید  
 خونین از چشمه چشم بکشد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و حوالی تو بر چه سوال است سیاح گفت  
 ای یار مهربان در محنت آباد میا هیچ شکر حاجی بیخه جراتی برسد و در خزانه زور کار خدا هیچ کس لطافت  
 نیز هم آرد های رخ و آفت بدست نیاید

بیت

کس عمل بی نشین ازین دکان بخور      کس طب بیچار ازین بستان بچید  
 و هرگاه کسی بدین بجهت و انا شد و حقیقت اینحال بروی منگش کشت      نه از غصه خار از آری کسی چون ابر حوائی ا

ملاکت باید نجات و نیز بر جلوه کلہای تازہ حدارش چون موسم بہار طریح طرب باید انداخت کہ نہ عم اورا

مدارست و نشاوی اورا قراری

نظم

درین ہستی کہ یابد ہستی زود      نباید شد بہت و نیست خشنود

چنانکہ آب و براتش نشاند      بچشد چیز و آنکہ واستاند

دہد استاند و عارے نڈرد      بجز داد و سود کاری نڈارد

پس قصہ دروان و زربرون و اورا بستہ آنجا افکندن تمامی باز راند بوزنہ گفت خوشدل باش کہ

بیت

در نویسیدی بسی امید است      پایان شب سپید سفید است

ومن بقدر طاقت در مدارک آن خلل سعی خواہم نمود و ہم مہمات خلاص کردن تست پس ہذہای سیاح را

بکسخت و اورا بجانہ کہ از خس و خاشاک فراہم آوردہ بود و راسا سیدہ میوہای تر و خشک حاضر کرد و ہنید

و التماس کرد کہ امروز ازین منزل بیرون ہما و بادل خارج سر بر سر آسایش نہ نامن باز آیم و از پیش

سیاح بیرون آمدہ پی دروان برداشت و بر عتب ایشان روان شد اما دروان رخت و زربرون استہ

شب راہ رفتند و صبح را کوفہ و ماندہ بسپر چشمہ رسیدند خواب بر ایشان غلبہ کردہ زخمہای تنیاح از

بارگاہ

باز گرفتند و بخت و بدل امین و خاطر مطمئن: خواب فهد چاشنی که بی ریزه بسرفت ایشان رسید  
 و ایشانرا غافل مآفته و صفت وقت غنیمت شمر و پشت و آره رخت را بشکافتند و اول بدنه زر را برداشتنند  
 برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان استنور نموده شده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح بر دو در و در  
 محتمل ساخت حاصل الامر عامی رجوع سیاح را با بعضی از وصلهای و زوان که بران قدرت یافت برآ  
 جایها بنهاد و از دور بر بالای دختی مرصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد و زوان از خواب  
 آمدند چون از زور و زحماتسانی ندیدند سر سیمه و حیران بهر طرف دویدند آغاز نهادند یکی که بران یگر  
 بچو دست زمین فاقی بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه از آن  
 آدمیان نیز بر جوانی چشمه نیاید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این  
 چشمه جای دیوان و پریان است و ما که تا خانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم  
 حرکت از قوم ایشان واقع شده و هر جای که است که قصد قتل ما کرده اند صواب آنست که زود بگرییم  
 و نیم جانی که مانده است تک پای بیرون

لطسم

خاند دل شک و غم دل فراخ

است درین بادیه دیولاخ

خون دل افسرد و چو زهره کد اخت

مگر که درین باو به با طبع ساخت

هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه  
 پس در آن بادل ترسناک راه گریز نکند و بوزنه از منجاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کند  
 و با سیاح صورت حال بگفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که در شب با لباس ظلمانی از چشمه  
 جوهر سپید نوری که زمین گرفت و سیاح هر چهار گوشه از بند تیری خلاص ما هر روی مقصدش است

### بیت

چو طاهر گشت در صحرای اطلال دست ز زیر توده خاک  
 بوزن سیاح را بدان چشم بر دوزخ لباس او و آنچه از روزان رفته بود پیش آورد سیاح توح خود قانع نشد  
 رخت ایشان را تصرف کرد و بوزن را و دایع نموده روی بشهر نماده قضا را که از ایشان بران بشد که مسکن بود اقل از  
 دو بر بر غران چون شیر بیان نمودار گشت و سیاح از رسیدن خواست که احراز نماید بر آورداد که ایمن باش

### مصراع

ما را حق نعمت تو یاد است مهروز

پس پیش آمد و در غدر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که بحاجت توقف فرماید سیاح با بر رضی خاطر او  
 متوقف شد و بر دلبسته گشت که لایق همان باشد هر طرف میکاشت تا بدقت چهار باغ شاه رسید و در آمد و حریر آید  
 که بر لب خوش نشسته پیچیده در گردن دارد بر یک سر پنجه او را بنا بود ساخت و پیرایه نرنگ سیاح آورده رسم اهل آن

رعیت نمود سیاح نیز ملاحظت اورا بمعدرت مقابل کرده روی سپهر آورد و از حال آشنایی مذکور بر آید شیده طبع  
کد اندک از بهایم و سباع حسن چند مشاهده کردم و معرفت انسان چندین غره دار و اگر زکر از وصول من خبر یابند  
مقدم من انواع اسب را خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و با عداد و معاونت از  
درستهای برین تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که کنجید جوهر است بهای نیک و کذا خواهد رفت چه بستان  
او درین باب و وقف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگر است سحر گاهی بود که سیاح سپهر رسید و در آن وقت  
قل و حشر شاه و شهر افتاده بود و خلق هر کسیه روی بارگاه سلطان نهادند و زکر خیمت لشکر آن حال از کوه خیمت  
میرون آمده میخواست که یکی از یاران را بر میدوید کیفیت انصورت استنساخ نماید تا سیاح را دید و او سبب شنا  
تمام نموده اورا با جلال و اکرام منزل خود برد و بعد از درهم پرسش دیار باره و آنچه خود و در زمان از ملازمت شاه و  
که در مرتبه اورا واقع شده بود و مالی مال و منال که از دست او رفته تفصیل بازراند سیاح اورا تسلی داده گفت ای برادر  
اگر در اسباب معیشت تو نقصان پیدا نموده دارگان شروت توبه بیداد حوادث در هم شکسته هم خور که مراد در حق  
هست و پیرایه تیر دارم شتابن جوهر بسیار و تو در ساختن نزد کو هر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت از این  
و هر چه خواهی بردار که در آن مضایقت نخواهد بود زکر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه و حشر ملک دیده زه رجا  
آنهار نهاد و سیاح را گفت قیمت این جوهر زیاده از آنست که محاسب و هم از عمده شما این میرون تواند  
دل خوشتر که همین ساعت خاطر تو را فارغ گردانم و تو اینجا سلامت بشین تا من بایم پس زر که با خود آید

که فرست بزرگ یا هم غنیمتی شکر بست آوزوم اگر احوالی در زیدہ از اصحابی کرد اعظم از تواید صرم و خود بینی  
 خواهم ما پیش ازین مزاج پادشاه با من متخیر بوده و درین محل که خبر نقل و تکرار رسانید دانید هر آینه تمام و اندیشه  
 ناک است و قابل و حرر اطمینان هیچ و پند به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسد شاید که ملک  
 من خوشنود شسته باز بر سر خود ترقی نماید لکن غنیمت بر عدد و وار داده در گاه فوت و جبر و او که کشنده و حرر را پاره  
 کرده ام شاه او را بسید و پیر را دید کس و ستاد ما سیاح را حاضر کرد و اندید سیاح چاره چون بنجارا زید ز کرد  
 گفت

ع

گشتی مرا بدستی و کس کنشده بود رین زارتر کسی را سر کرد بتمنی  
 این برای من است و هر چندین برای من ملک مکان بود که در گناه کار سن و بن سخن برای مکافات کردنی  
 میگوید پیران غیر مصداق آن منظم شد بنوعی و ما اورا که و سپرد استند و مجموعی ساخته دوزی دیگر که از سر لطیف  
 پیران زدا و را بقصاص رسانند در وقت که اورا کرد شهر میگردانیدند ما را از بالای باره دیده نظاره کشوده بود  
 چون یا خود را بد انحال بدور پی ایستاد و بعد از آنکه اورا از زندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت  
 واقع اطلاع باقی نبرد نسید گفت ز ترا کف بودم که آدمی بد کوم و فامدار دو در مقابل احسان و یاری خطبه  
 و علم و حبس کاری بجای آرد شنیدی و من همانز که تو روی ار قول ماران بر تاشی و ما صاحب نالی پرتا



اعراض استماع کردی دانشم که مال تو بدست خواهد انجامید

بیت

من مانور فرستادم با طبع بریدم که همان دل شد کلف شیرین  
سپاه کنت ای دوست هر بان حال از نامک است که بر دست من میری خبر سوز دل و اضطراب  
حاطه چینی حاصل نمیشود و مرا همین برنج پس که با نشستن آن معطت

مصراع

بدم هم سهر ششم در سوای مردمان

اکنون چهاره اندیش که وقع این غیله و علاج این واقعه تواند بود و ما رفت دیروز ما در ش ۱/۵  
ختمی بودام و بمشور در معاجب آن عاجز اند این کباب نگاه دار و علی الصبح ساح که نزد تو آمد و غبت علاج  
علازمت ملک در پس از آنکه صورت حادثه خود گفت بر کرده باشی این لبا را بدو و ما بخورد و سعایمان تا که  
خلاصی و نجاقی دست هتیح عذر یا خیر است و ما بر سوراخ خود معاوضت کرده وقت سحر بام کو تک با پنا  
برآمده و از روزنه آواز داد که علاج ما زگریده نزدیک سیاح یکماه است که ملک و برادر او را و زندان کرده و  
آنوقت ملک را این نیشسته بود و غم غمت و شتر با اندوه همه ما در جمع شده در علاج زیره را با اطباء صورت مسکرت  
خدا یخیزه وقت و در واقع معلوم معالج می نمودند فایده میزد چون آواکینش شاه رسید فرمود که بسند برام

چہ کس است و این سخن از کجا میگوید چہ چہ پاسبانان تنگس کردند بر بام آدمی ندیدند جمل بران افتاد  
 کہ ہاتف ضعیفی این صدا در دادہ سیاح را از زلزلن بیرون آورد و نزدیک ملک بروہ تحقیق قضیہ علاج مشغول  
 یہاں گفت ای ملک

بیت

ہمیشہ در کہ عدل و جناب احسانت      چو کعبہ مقصد حاجات اہل عالم باد  
 علاج این ہر نزدیک من است و ہمین دم نگاہ جان صحت کامل خواهد یافت طمع میرم کہ تخت نشین از حال  
 پریشان نو ڈی سماع جلال رسانم و از عدل ملک زیند کہ کیقتس گوش ہوشن با صنعای حال مطلوبان بجہان

نظم

چنان خب کاہد فغانست بگوش      اگر داد خواہی بر آرد خروش  
 دین دستکہ ہر کہ بیدار نیست      جہان بینی اورا سزاوار نیست  
 ان ملک را از راستی قول سیاح خبر شد بطریق لطف فرمود کہ حال خود را از مہد امانستہا بازگوی  
 بیست نام حکایت خود گفت سریر کن سیاح از روی جراتی کہ راست گویند را باشد دلیر و ارقصہ خود را فروخت  
 برات دست او از ان گناہ بچہ میر پادشاہ روشن شد پس آن گیاہ را با شہر اضافہ کردہ بلکہ خورائیند فی الحال  
 اثحت پدید ملک اورا خلعتی و اخور بہت پادشاہانہ پوشانیدہ و زر کرد پای دارا انتظار سیاح را کشید

تا زودتر کشیده و رسته های زرباو با نوزده پادشاه جهان تقرب به او داشته برسد که در آن  
 ملک در رسید که بعضی سیاح زرگر را بردار کشند و در اثر آن آن بود که اگر تانی کسی را در بیایم افندی چو  
 اهلی او در آن ظاهر شتی و عرضش که در ضمن آن عمل کوشیده بودی آشکارا شدی هم بر آن عقوبت که در حق میطلب  
 خواستند که بجای آورده شود و حق آن که در آن بختیم افادی بهمان دستور آن حق ما شانس بیوفاری که  
 روی فوت دیده بود و نبوی مروت کشیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع عذر  
 و فساد و منسج جو رو خسا و بودی پاک ساختند و بکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

نظم

درین دارالملک کافات اگر بد کرد  
 نه با جان کسان با جان خود کرد  
 اگر خواهی نکو باشی نکو باش  
 همیشه راست کار و راست خواهی  
 اینست مثل پادشاهان در استبار مهربان و تقصیر احوال مستلعان و اگر ملک طلبان بدصل می آید از  
 کردی و حشرش معروض خون پیکسای نشدی و بطریق هر ابهر چهره کشیدگی و اگر کوش با ستماع قول  
 مظلوم استمیده نکسادی حق از باطل و راستی از روع مسائشدی و سلاطین مابد که بی احتیاط کسی را برت  
 نکنند و بدید در حق هیچ کس پروا نیست نه بدید یقین شناسند که هرگز نیاید کاری صنایع نسود و چرا  
 بد کرداران بی چو در وقت نمایند پس در وقت که فراس قضا با راه دولت ایشان را بر افراشته است

کارهای فرد نوبت کارهای و بهمانداری با ایشان گذاشته سعی نماید تا کاری که بر چوب نیکو می  
نیاید و بجهت و نجات و نجاست عصبی باشد از ایشان دور و بپزداید

قطعه

هر مدتی نظیر کسی میگذرد	هر نوبتی زمین کسی میسید هر زمان
چون کام جا به ان متصور نشود	حشرم کسی که مانند ام جاودان

باب چهارم در عدم القات بالصلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن  
 چون رای کشور رای این داستان بر فایده که گنجی بود معلوم از خواهر حکمت حسنیه مشهوره بنام حضرت  
 از حکیم کامل و ذوق بجان و دل ممنون شکر گفتم

قطعه

ای تشنگان بادیه شوق یافت  
 از بحر طبع روشت آب لال علم  
 برداشته ضمیر غریب بدست فکر  
 روزی هزار بار نقاب از جمال علم  
 تصدیق در زمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اهدام بر ارام بسر حدی ادبی کشید و زدند  
 آمد که طباب اطباب بریده کرد و چون القات نموده مرا از فحوائی و صیفت بنزد هم آگاهی دادی و در شان  
 طوک در بریت ندامت معلقان شنیدم و بر غلها که از سخت لرزدل و اسافل بریدند مطلع شدم اکنون عنایت فرمود  
 مضمون ویت آخرین بجزیل باز یابد نمود و در معنی سخن باید را که هر حکیم کریم حاصل و دانای کامل است به  
 دستم خیم عیاشی و شرم جابل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند از اعجاز و کجاست بگوید  
 و در این راه جمل و حماقت از پای در آرد و دیگر گوید که در جلیت در جذب مغفقت و دفع مغصرت عیاشیت و بچید  
 از میان سعادت مخلوط تواند شد و بگذرد چاره راه منزل مراد است توان بر زمین جوید ادا که ای ملک دولت رسد  
 را معذمت و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد سردار جبهه و گنت تا بسته غرور و فتنه کرد

نتایج در آن تقدیر ازلی مستعلی است و اصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند با مقتضای قدر  
و قصا و ساینده و سایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانیان با استحقاق دولت از قوت کور و محروم بودند و بسوی  
عالمان بی استعداد و ثبوت و کت بر سر سروری نشستند

قطعه

کنج شای و دهند و ما ترا      بهر پیش نهم مان ندهند  
مغله بر صدر و اهل دانش را      بغلط راه بر آستان نهند

و هر گاه این حالت جزو بسته حکم زدانی و فرمان سبحانی برآید بود و هر کسی را خرد و کام باشد که بدان جو  
معاش هر کام تواند نمود و یا خرد و پر فایده که از آن اسباب معیشت جمیعاً تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرد  
جذب منافع تواند کرد چون قضای یزیدی با آن یار باشد هیچ شمره نخواهد یافت و از مقدمات هر و جمال خود  
و کمال نتیجه چنان خواهد دید و پادشاه از این مسئله رابر دروازه شهر بطور نوشته است و از وی یادگار ماند  
لین سخن داستانین و قصه شیرین است رای پر سیا که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالی مستد بود

بیت

بهرش

بدانش بزرگ و بی‌بیت بلند      باز و دل سپرد بدل می‌باشند  
و سپرداشت با انواع آداب متجلی شده و با اصناف فضایل آراسته شده

بیت

یکی دلها بر حمت ساد کرده      یکی جاها را بعد از آباد کرده  
چون شاه و محبت ایزدی را بستیک اجابت ز برادر مهر خراشین در بدست تعجب فرود گرفت و  
ارکان دولت و ایمان حضرت را بکند مطلق و تکلف و قید تصرف آورده و بحال تعلق و تکیه مسیّد  
بجای پذیرفت

بیت

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت      با همین پدر شد بر سر تخت  
برادر کتر چون دید که های سلطنت سایه برفق و قدسای برادر مهر افکند و قاید دولت زمان کوشان  
تعبیه اقتدار و اختیار و سپرداریم لکنه مبادا نسبت حال دی غدیری آنگیزد خست چیل بر جسد هزار  
بناده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ماله زاد و توشه برداشته روی براه آورد

بیت

ز شهر خویش طوالم سر بردارم      بجز غمم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده تنهاراه دور و در پیش گرفت آخر روز بر سر تلی رسیده بر نهایی و غریبی خود کربان و غری توان میکند

بیت

هر دو کامی کرد چشم چشم خونین رون  
حال فتن چون بود این خود نخستین نیت  
قصه انشب به نهایی گذرانید روز دیگر که دل بر زیاری حورشید زرق افق جمال نمود و نگار خاوری این پرده نیل و نیا  
عذاره نشان در خسار و نشان بر عالی جان جلوه داد

بیت

در هر یک شاد گردون سپهر  
یار است روی زمین را بهر  
ملک زاده آستینک رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بی نهایت و لطافتی بی نهایت با او  
همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبتی دید که کوی قبابی کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شیرازه رنگ  
جمال او سوخته تخی چون بنفشه تازه بر جوانی کبر ک طری دمیده یاد آیره از غم بر بر صفحه لاله سیراب کشید

نظم

خطش چون مورچه پیرا من کل  
که غم بر ریزه می چسبند ز سنبلی  
خطی زنجیر کرد ماه کشته  
خرد سر بر خطش کراه کشته  
شاهزاده چون آن خط و لکش و خسار آتش و شمشیر کرده

بیت



نظمی عجیب و مہینہ رخی بر فروخته  
 چون غنیمت خلیس کز آتش برآمده  
 با خود کفایت مکر محنت بجز از ابعوت مراغت این جوان تو انکشید و در سایہ این سر و کلہ از آتہ این باغ  
 اشبارانان توان یافت

مصراع

نوست آوارگی اورا کہ سہری چمن شاد  
 پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نہال جو بہار زندگانی تبصاحت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را  
 کاستان ارم تصور میکردند و عارستان شقت را کاشنہت او ای جنت خیال می بستند

رباعی

در روز خم از زلف تو در چنگ آید  
 از حال ہشتیان ہر آنک آید  
 در بنی بو الصحرای ہستم خوانند  
 صحرائی ہست ہر دم آنک آید  
 در منزل دیگر بازار کان بچہ ہمار کاروان صہاب بدیر و در انہش تمام خرد کہ ہنگام کفایت بقول کمال  
 رشتہ شب را بر کردن روز ہستی و در وقت معاملہ بچہ پی و چالاک کی دست خورشید را از چار بازار  
 فلک بدست آوردی

بیت